

ای بس پسته نام خطت بر سرشت ما	این حرف شد ز روز ازل سرنوشت ما
کارم ز پسته تخم وفای تو کشتن است	خود عقل خنده میزند از کار و کشت ما
ما شرمسار مانده ز تقصیرهای خویش	لطف تو خود ولی که خوب و زشت ما
ای شیخ شهر اگر بخرابات بگذری	رشک آیدت ز کلبه سیه چون بهشت ما
بخرام سوی تربت شاهی که بشنوی	بوی نماز طینت عنبر سرشت ما

تا لبت ز خون جگر پیاله ما	دم محبت چنین شد که حواله ما
برای ستان تو شبها رود که مردم	عبید و خواب نیاید ز آه و ناله ما
ز قد و روی تو شرمنده باغبان محبت	که آب و رنگ ندارد سپید و لاله ما
بروز وصل تو از غم هجر ... بترسیم	که زهر ریخته ایام در نواله ما
چو گل بوصف رخش جامه چاک زد شاهی	بهر کجا ورقی رفت از رساله ما

بخواه ز روی رفت از کوی تو شتابان شیدا را	نم زلف تو بتاب محبت می‌کشد ما را
اگر بپایت نگذم سری چه سیم کنم کارم	چنان گم که از مستی سر نشناسم پا را
تو در دل اسیری معالج جهای صبر و عقل و جان	زمانی باش که با محرمان خالی کنم جا را
تمام آمده خوردن غم رجب میدارد	جهان بتر که با فردا گذارم کار فردا را
ز مرگ نشن ان ایام بجا بدارد شاهی	بلی خود کار گرداند پنهان خار بر خار را

بسوخت آتش عشق تو بی گناه مرا	بدوخت ناوک چشمت یک نگاه مرا
فتاد بر سر راه تو روی ...	که چرخ مثل چنین کرد روز سیاه مرا

بسا یه که گریزیم درین بلا که ستم
چو احتشام تو بگرفت در پناه مرا

بشیخ نسبت بالای مگشت کردم
روا بود که بسوزی بدین گناه مرا

خطای شاهی بیچاره را قلم درکش
چو هست لطف عمیم تو عذرخواه مرا

جانا همه تو در بلاست ما را
دل پیش تو مبتلاست ما را

پیش تو بجا برآورم دست
در دست همین دعاست ما را

هر شب بهوای خاک پایت
دیده در رو صباست ما را

در منزل ما چو مه نتابی
خود طالع آن کجاست ما را

تو ناوک غمزه زن که مشت
سینه سپر بلاست ما را

خرام چو گل قبا گشاده
چون جامه بجان قباست ما را

شاهی چو غمت از جفا کند یاد
چون نیست ره وفاست ما را

در آفتاب چه بستم گر ببوئیم چه غم
که بخت سایه بر احوال من نشین انداخت

بعشق تیر بلا را نشانه شد شاهی
ز بس که سنگ ملامت بر این نشان انداخت

ابرو زمن متاب که دل در کمند تست
تیری که خورده ام ز کمان بلند تست

آباد کشوری که تویی شهریار آن
آزاد بنده‌ای که گرفتار بند تست

زلفی متاب رفته و ابرو گره زده
پیچان نگه صید کمان کمند تست

ای لعل این حدیث کجا تو کجا
نکته برشکر که به هنگام پند تست

فرموده که شاهی از این که سینه است
چندی بروی این همه غم گر پسند تست

با طره تو سنبل شوریده حال چیست
جایی که ابروی تو نماید هلال چیست

تا بر درش طریق گدایی گرفته ام
دانسته ام که سلطنت بی زوال چیست

حالا بوصل تو فکنم چشم دیده ام
تا بخت خوابناک مرا در خیال چیست

مرغان باغ را چو نسیمی کفایت است — با گل بگوی کین همه غنچه و لاله چیست
با آنکه با نسیم سر اندر رهش چو گوی — روزی نگفت شاهی بیچاره حال چیست

خطش که گرد عارض مه وش برآمده است — آری بنفشه با گل تر خوش برآمده است
داغ دل از باغ میکشم کان بهار را — بر طرف لاله سبزه دلکش برآمده است
خطی عجب دمیده و رنگی برفروخته — چون سبزه خلیل کز آتش برآمده است
هر شب بپای سلسله زلف درهمش — صد آهم از درون مشوش برآمده است
شاهی پری بعالم دیوانگی برآ — چون قصه با بتان پریوش برآمده است

دوش از رخ تو بزم گدایان چراغ داشت — وز دیدن تو دیده گلستان و باغ داشت
هر جلوه که شاه مه داشت بر فلک — وان ماه فروغ روی تو زانها فروغ داشت
با شام طره تو تنها چو کار دل — آن ماه دلفروز مرا چو چراغ داشت

چون سبزه و گلست به حسرت خاک کوی تو — آن دل که ذوق سبزه و گل در دماغ داشت
چون لاله چاک شد دل شاهی ز عشق تو — گر گلشن زمانه بسی درد و داغ داشت

سروی ز باغ ارم سایه برین خاک انداخت — که به تیغ مژه در جگری چاک انداخت
چه نگاهی دلم از روح بستان ایمن بود — باز عشق آمد و این شعله بخاشاک انداخت
عقلم از بادیه عشق تو بسی یاد آورد — همتم رخت درین راه خطرناک انداخت
همه از رنگ خط و عارض رنگین تو بود — چمن اوراق گل و لاله که در خاک انداخت
شاهی آن سهم عادت که نشان بود آن شو — نازکی بود که آن غمزه بی باک انداخت

عمر بگذشت و دلم جز عاشقی کاری نیافت — چشم یاری داشت از یاران ولی یاری نیافت
ای دل از کویش به سرمایه در و دیوار — کین متاع کاسد آنجا هیچ بازاری نیافت
تا صبا زلفش ابی جیده بها باز کرد — آن کنه فتنه را چو راه جز گرفتاری نیافت

سالها دل چون صبا اطراف باغ و بر گرد
در فضای دلگشای گریه‌ات بی اختیاری یافت

شاهی ز یاران و با کنج تنهایی بساخت
زانکه با هر کس چشم دل خو رو غمخواری نیافت

تا خاک آستانهٔ جانان مقام ماست
در بزم عیش جرعهٔ راحت بکام ماست

گفتی فلان بکوی من از خاک کمتر است
این هم ز بندگی سبب احترام ماست

زاهد حرام گفت می لعل او ولی
ما زایریم و میکده بیت الحرام ماست

تا بر درش بخاک مذلت نشسته‌ایم
سلطان چار بالش گردون غلام ماست

روی چو زر بخاک درش تا نهاده‌ایم
در ملک عشق سکهٔ شاهی بنام ماست

خلق را او لعل کباب از چشم پرخونابه است
وز جگر صد پاره با اشک جگرگون سفت

خاک آن در را چو زر آنی دم لیکن سفت
شرمسارم زانکه خاک او بزر از خون نسفت

بگشادم جراحتهای سینه را
لیک مژگان و رنج ال سپید و خون سفت

کارم

کارم از شورش عشق آمد بجان حالی بجاست
پای از بیم کمان رسیم که او چون تست

سنگ طفلان پرتو شاهی بالها در کوی تو
تا ببازی کس پریشان کشی که مجنون سفت

وقتی دل ار تو دام آن کو کمندی داشت
باز کس جا در پی تو پنهان نظری داشت

گفتی خبر دوست شنیدی چه شد حال
بیمار کسی پیش که از خود خبری داشت

از ناوک مژگان تو آن سینه سپر کرد
پیکان تو چون پای دل آهن و سپری داشت

زاهد بهوای کاسه ما از کوی تو شد دور
خود کوی تو در روضهٔ فردوس هوایی داشت

صد چاک شد از دست فراق تو دل ما
چون لاله که با داغ تو خونین جگری داشت

خطت که لاله بر سنگ سپر ریخت
بنفشه بر کنار یاسمین ریخت

صبا کردی که برد از آستانت
عروس غنچه را در آستین ریخت

گل از خوبی همی دو بار رخت لاف
چو دید از شرم رویش بر زمین ریخت

بشوی از رویت زیبا نگارت — که پشت دون خلقی از کین رفت
شراب عاشقی خوردست شاید — زحمت جرعه بر هیچ بریان رفت

ساعتی بی تو تحمل و جان رفت — بی دل که تکلف از میان رفت
شد تاب و توانم از این راه — من هم بروم اگر توان رفت
تا شد دو رخ تو از نظر دور — کام دل و آرزوی جان رفت
من بودم و دل که قامتت برد — او نیز بجای ریسمان رفت
شاهی که جلالی فن خونت — با داغ تو خواهد از جهان رفت

صبا تا از زلف تو بویی آشت — دم در جهان آن آهوی چین آشت
جهان بر گرد از نسیم صبح تو — جهان پیشه تند خویی گذاشت
بهار آمد و هیچ میل ما نه — که پیش گل کف و کوی داشت

تم گر جفای کسی چشته بود — هر سبزه و طرف جویی داشت
با کام شاهی بخت از دست — که پیش تو هیچ آب روی نداشت

کدام دل که ز شفقت اسیر محنت نیست — کدام سینه که از داغ تو جراحت نیست
چه چاره دل که سازد بیچ — که ناتوان مرا آرزوی صحت نیست
بتول ای دشمنی کشد زاه — درون تیره دلان قابل نصیحت نیست
چو من که بشش واعظ کی نخواهم شد — بگو تره و ضایع مکن که فرصت نیست
خیال روی تو تا نقش بسته ام در دل — دگر هوای بتانم بهیچ صورت نیست
دلا مدار ز ابنای مردم چشم وفا — که در جبلت این مردمان مروت نیست
بانه در دب خلق سید شاهی — ز کوی خویش برانش که اهل صحبت نیست

کدام عشوه که در چشم پر خمار تو نیست — کدام فتنه که در زلف تابدار تو نیست

درین سینه ذوق کمین نشان جستم / بهیچ گوشه ندیدم که یادگار تو نیست
هوای عشق تو گردی دلا برو زنست / هزار بار بگفتم مکن که کار تو نیست
دلا عنان ارادت بدست دوست سپار / درین مقام که کاری باختیار تو نیست
اگرچه در ره عشق تو خاک شد شاهی / هنوز بر دل آزرده اش غبار تو نیست

کسی که عاشق روی تو شد بباغ نرفت / هوای کوی تو تا شد بگلزار و باغ نرفت
دلی که با تو بنوعای عاشقی خو کرد / ز کوی تو بدر گوشه فراغ نرفت
بو لاله دلم می آلود از غم آتش / گر آب دیده بشستم ولی ز دل داغ نرفت
دلا بسوز چو سودای لطف او داری / کسی بخانه تاریک بی چراغ نرفت
زفت ناز شاهی نکهت و کوی رقیب / غزل سرایی بلبل ببانگ زاغ نرفت

مراد در عشق به سودای تمامست / ز سودای بتان هیچ دمی تمامست

دلم برفت و ای ماند بر جای / ازان آتش بجز دودی نماندست
طبیب از علاج من تافت روی / که هیچ امید بهبودی نماندست
سرا اندر ره خویش ار نگاهش / بجز وی نیست آلودی نماندست
بکش با تیغ بلا در خون شاهی / کزین پس هیچ مقصودی نماندست

مرا سریست که بر خاک آستانه اوست / چو ترک غمزه کشد جان چو دل نشانه او
شب دراز چه بی که چه حال شمع / ز بیم ناز دلش بیک عاشقانه اوست
درین صحیفه نخواندم خط خطا زانکه / که هرچه می نگرم نقش کارخانه اوست
عجب مدار که خواب اجل برد شاهی / که شب همه شب گوشش بر فسانه اوست
سرود مجلس اگر نیست شاهی / چگونه دیده خلقی ترانه اوست

منم ز دست تو پای بسته در کمند اراده / براه تو سر تسلیم بر زمین بنهادست

بود روش تو چشم با خیال دوست که گه … قدم پی پرسش ما می‌نهد به رسم عیادت

چه دیده شد گواهی دو چشم یار بخونم … چو بشنوند رقیبان هیچ روی شهادت

در آفتاب تو در دل نشان بخت بلند است … مگر جمال همایون و دولت سهم سعادت

یکی صداست تمنای عشق در سر شاهی … بپا که شوق فزونست ابتدا و زیادت

مرا که با تو روی همدمی نیست … گدایی ز سلطان محترمی نیست

ز چشم تو درد و غم دل کسی نیست … باقبال تو ام زمهیا کسی نیست

کسی کلبن نبیند نکشت … درین بستان که جای خرمی نیست

پری ماند آن در لطافت … رقیبش گر چه از آدمی نیست

نظر جانان بگیر جانب شاهی … بهم نشین که جای بی‌غمی نیست

بازم خدنگ غمزه زنی بر دل آمدست … بازم ز عشق واقعه مشکل آمدست

بر دیگران کشید خدنگ جفا ولی بیش … این کشته ام ز یار نصیبی دل آمدست

نقل است که آب گل و یاسمن بریخت … تا در کدام آب و هوا حاصل آمدست

ابرو مگر دیده محراب ابروی … مردود شد ز قبله که ناقابل آمدست

شاهی که بی عشق گر افتاد دنبال … پایست ز آب دیده و خود در گل آمدست

آن یار خشم رفته که با ما بجنگ بود … وی پیش بنفشه تاب می‌شد ننگ بود

ای واعظ از حدیث تو بنشست در ضمیر … سیم کن که گوش من آواز چنگ بود

عمری چو خاک بر سر کویت شدم مقیم … آخر ز پیش در تو با دوم بجنگ بود

فرهاد را ز میوه شیرین علاوه نی … روزی نشد که لایق او از سنگ بود

تیغ از چه بود و جیب و لبا گینت … با شکر بشکسته جانت تنگ بود

شاهی پیاده ماند شد و رند و شعبده‌باز … بگذاشت نام زهد ریایی که ننگ بود

رخ را چون گل عذار پسر باز آید / حالی امو رفته ز سر باز آید
کشش عاقبت از مهر تو باز آرم دل / زیر لب خندد و زنان گفت اگر باز آید
گفتمش گو نه که از شرم تو بگریخت بباغ / شوخ خشی بود ار سال دگر باز آید
اگر این بحر رود باد عنایت ما را / کشتی بخت ز گرداب خطر باز آید
آخر آن جان که هوس میکند این کو / باشم تا ز دل پر خبر باز آید
یار بگذشت و مرا دیده و خون گر راه / باید کی از ان ره گذر باز آید
شاهی از بازده مرز که تخت بلند / ناگهان شاه به مقصود ز در باز آید

پیدا لان کوی تو مقام کنند / با غمت ترک ننگ و نام کنند
ما ز بستان شهر مرروزی / فتنه از نرگس تو وام کنند
عمر ها صحبت جان مفت / باشن تا کار دل تمام کنند

من که دارم بکوی تو مجب / ننگ پیدا زد احترام کنند
تو نه زندی زاهدی شانی / می گوئی ترا چه نام کنند

بزنجیر زلف دل مست دربند / ز سر رشته عقل بگسسته پیوند
رقیبا مرا از در دوست مران / که پیوند سگ را بود با خداوند
بتوبه مکن دعوت ای شیخ ما را / که ما اول از عهد خود دیم سوگند
شانسیم قدر رگان بش را / که ما هم در ان کوه دیدیم گمند
رقیب ستمکاره جان شاهی / جامی بپسند و خدایا تو مپسند

عید شد خوبان بعزم مجلس می میروند / دردمندان کای هی بپسند و از پی میروند
گر بگشتی میروند شاه و خوش آفتاب / قاصد جان میشند آنها که از پی میروند
چون گل و سنبل بی ویان تن آب و تاب می / طرها آشفته و رخساره در خوی میروند

اگه نیز نشستند با کمتر و قامت این جان — با نوای ارغنون ناله نی میزنند

میرود شاهی کو بیت از دم سرد — بلبلان بوستان موسم دی میزنند

باز آن کم شیوه و جور و ستیز می‌جویند — ز هر کشتن تیغ تیز می‌جویند

ولی که میوه از اهل هوش چه گردان — در آن سلسله مشک بیز می‌جویند

چو تو کرشمه کنان میرسی کرو بان — ز شرم روی تو راه گریز می‌جویند

کسان که طره شاه و شب می‌زنند گره — بلای فاخته صبح خیز می‌جویند

به تیغ هجر میازار بنده شاهی را — که خون او بکه رستخیز می‌جویند

بر روی تو ارغوان که گوید — با بوی تو از چمن که گوید

جایی که تو زلف و رخ نمایی — از سنبل و نسترن که گوید

با لعل تو غنچه دم زند — پیش تو از آن دهن که گوید

درد و همه پرسش ار گفتند — هر جمع و چه پیچم ز من که گوید

گر با تو صبا نماید از دوست — راز ای چه انجمن که گوید

گفتی غم او مگوی با دل — این حال خویشتن که گوید

از غم چو زرست روی شاهی — با آن لب چو شیرین که گوید

باغ را باز نگر مژده گل ریز آمد — که نسیم سحر از طرف چمن تیز آمد

تو بیا رنگ غباری ز رخش پیدا شد — که صبا مشک فشان غالیه آمیز آمد

نو نو اسباب طرب ساخته گل در باغ — گل خاک پسته و سبز نوخیز آمد

بازخوش ام از سبر جدایی فرمود — باز چارم را نوبت پرهیز آمد

جام شاهی که ز خون جگرش کرده ام — خوار مشکر که زلال طرب انگیز آمد

باز آن پری ساده ذوای کسی ارد — باز آن دل هرجایی جایی هوسی دارد

از گنج غمش بگیر دربان غم خوان دل را / کان مرغ که من دیدم خو با قفسی دارد

هر کس ز جمالی دارد بجهان چیزی / دیدم دل ویران آن نیز کسی دارد

شاها سگ کویش را زهی نبود درمن / خوش وقت اسیری کو فریادرسی دارد

از کوی تو ای شاهی کم جو ره برگشتن / کین بادیه چون تو آواره بسی دارد

بی لب سوزم ز چشم خونفشان خون میرود / بارهای دل ز راه دیده بیرون میرود

یکشب ای شمع بتان در کنج تاریکم بیای / آه بی تو حال شبها ماه داند کان چون میرود

خون کنج از زحمت دوران غمش بر دل ببست / دل که صد جا داغ کرد هم بجان چون میرود

با جهان از کشت کوی تو جو لب بسته ام / بلبلان را چون سخن زان طبع موزون میرود

گفت فریاد شاهی کم گشت از کوی تو / آری آری حال بکارش اکنون میرود

خدنگ او که بجان مژده هلاک برد / تو نیز بیش لبهای دردناک برد

بخاک پای تو مردن رقیب افسوس است / روا مدار که این آرزو بخاک برد

دلم بکوی تو دامن کشان رود ترسم / که سوی خانه گریبان چاک چاک برد

بنامه شرح جدایی کجا توانم داد / کسی که نام تو با خود بترس باک برد

بس شده رفت این غم جان گشای شاهی است / امید هست که آید بان اثر پاک برد

تا شب رحمت نقاب افتاد / سایه بالای آفتاب افتاد

در غم آب با ز خنده ندی / نگهی بر دل کباب افتاد

مردم دیده دور از مژگان نشست / خار در جایگاه خواب افتاد

شیشه زان پر شد پیاله قدح / که حریف تنک شراب افتاد

در جهان بنفشه بی تابست / تا بزلف تو پیچ و تاب افتاد

گرد روی تو خط زنگاری / سبزه بر کنار آب افتاد

حاجت باده نیست شاهی را / که ز جام لب خراب افتاد

بر دل کف اختیار نهاد
پا بر سر کوی یار نهاد

دور از تو چو داغ بود کارم
بر جان و دل فگار نهاد

تا بسته زلف تو شد دل
سر بر خط روزگار نهاد

مرغی که وفای عهد دانست
دل بر گل نوبهار نهاد

در عشق تو زان فتاد شاهی
کاول قدم از پی تو ار نهاد

چو بشنید قدت در گلشن آمد
خلل در کار سرو و سوسن آمد

چه بادت چشم از آن گل یاد دارم
که بوی یوسف از پیراهن آمد

ز تیر ترکش چشم تو دادی مرا حق
سخن نشنیدم آفرین آمد

بشیمانم ز یار از نو مشتاق
ولی جز کشتن کردن آمد

سزای دوستی اینست شاهی
که از کویت بکام دشمن آمد

جان به یاد تو یاد کس نکند
دل ز غم تو زور تو جز بس نکند

با فراق تو خو کنم ناچار
بجز تم ارباب تو صنف کس نکند

گر بیا ر جان بم رفت
ور کرم عاشقی تو پس نکند

دل که بگرفت از آن شکنجه زلف
تا به دام دوای ایس پس نکند

راندی ز کوی خویش شاهی را
آنچه کردی تو هیچ کس نکند

بو سر وقت تو بو بهار دمید
مرا غم تنگ بار دل رسید

ز دیدن تو بیا ای که گشت دل
اینده پیام که پیش دیده رسد

بگرد آن خط مشکین نگار چه ناز
مگر صبا که بدان طره خمیده رسد

صبا بوی تو آرام جان مردم شد
بی خوشت ... که آرمیده رسد

اگرچه بر رخ چستان دمید سبز ولی
کدام سبز که بدان خط نو دمیده رسد

زیاده ز آن لب اگر کیفی بکام رسم / خیال چشم تو تیغ بلا کشید و رسید
اگر صبا ز سر کوی او رسید شاهی / نسیم روضهٔ جانها ستم رسید

چو دل به کابل زلفت در نظر دیدم / پریشان گشت و حال خود و گردم
تا در دهان شکر ناکام دیدم / دلم چند نظر زان لب بگذردم
دلم زین بستان جاری از ان ساخت / که از گل بوی کرد و من دپردم
دل ز کویت گرد و گرم / که گردید آب و زان خاک بر دم
صبا از چین زلفش شمه گفت / ازین غم نافه را خون جگر دم
چو لاله داغ بر دل ماند شاهی / ترا تا سبزه بر گلبرگ بردم

خوبرویان چو خدنگ نظری بگشایند / بسر هر مژه خون از جگری بگشایند
پرده وا رخ هم از روی کشایان نفسی / چشم بنهاد و که از غیب دری بگشایند

نا امیدی به ز ارباب طریقت کرست / گر دری بسته شد ای دل دگری بگشاید
گره از نسخهٔ حسنت ورقی می‌طلبند / بفرقت گل غنچه رو سحری بگشاید
شاهی اندیشه ای زلف کمین پیش کم آن / نیست ازین که به هر عجب بی بگشاید

دل که پیش تو ز ار نیکو ید / غم ورنه بار نیکو ید
قصهٔ دوری زلف تو باز را / شکوه ور از نیکو ید
شمع میگوید از رخت بخی / سخن جا نکند از نیکو ید
نگر اپستا بود پیش ترا / تعلیم از نیکو ید
گفت شاهی بگوش جان بشنو / که ز روی نیاز نیکو ید

دل زلف را گرفت بدرگرد / شبگیر ما ز برای خم وگرد
ایام بین من گر بست / نامه که غم تو اش دگرد

دارا بجز رخ چاهی طلعت ‌‌ ‌ پیشم که دعوی زر کرد
زنده تو به نام نرگس عشق ‌ ما را غم تو نامزد کرد
شاهی چو صبا دمی نیاسود ‌ تا مشک تابت سیه قد کرد

دل هر تو در ملامت افتاد ‌ وز عشق این علامت افتاد
کشتم چو پس نسیم عشقت ‌ خود عاشقش از آن افتاد
ای دل چو بجاش رسیدی ‌ دیدار تو باقیات افتاد
این تیغ جفا کشید لیکن ‌ بر جانب ما غرامت افتاد
گم گشت بکوی عشق شاهی ‌ صوفی به ره سلامت افتاد

رفت آنکه بوصل تو مرا دسترسی بود ‌ وین شد و خیال کان هوسی بود
آمد گل و هر مرغ هوای چمنی کرد ‌ آزاد گشت آنکه اسیر قفسی بود

آن شب که بنالها چشم سپید کرد ‌ ور نه بکمند تو گرفتار کسی بود
عشق آمد و سودای گل و لاله ز سر رفت ‌ زان شعله بتاراج شد ار خار و خسی بود
در عشق تو ام اشک بجوی آمد و کوهی ‌ بر ناله که در وقت فریاد رسی بود
وقتی که بزن خواست کسی بوی تو از باد ‌ آنها همه گویی که هوا و هوسی بود
شاهی که بهجران تو از ناله فرو ماند ‌ بیچاره سگ کوی ترا هم نفسی بود

رفتیم اگرچه دل بمحبت دربند بود ‌ در چین طره تو اسیر کمند بود
بلبل آمد و ناله بچمن آواز کرد ‌ کان زمزمه و ترانه او ناپسند بود
دشوار می‌بود سفر ما ز شیخ بال ‌ چون مرغ دل ز دام کسی پای بند بود
القصه در فراق تو چه اندوه شمار عمر ‌ سرمایه وصال که داند که چند بود
خوش گوی ای رقیب که آتش نهی بدل ‌ کین داغ بر جراحت ما سودمند بود
راضی نشد که نکته زند بر سر ملک ‌ درویش اگر به پایه همت بلند بود

شاهی بیچ روی ز تاب غمت بجست | عمری اگرچه بر سر آتش سپند بود

زلف تو سراسر شکن و تاب نماید | حسن تو بدان لب شکرناب نماید
چشم تو محالست که بر حال من افتد | چشمم اگر این افتد در خواب نماید
طراری آن طره رخسار تو پیداست | هر جا که رود دزد و مهتاب نماید
در شیشه صافی بنگر باده رنگین | چون عکس گل لاله که در آب نماید
شاها که بعاطفت بر کوی تو شاهی | خار خسکش بستر سنجاب نماید

هر جو تو گر ز پا نشیند | کین دل نفسی بجا نشیند
من دیدم و دل تو بردی اکنون | خود گو که غمت کجا نشیند
هر گه که شبی نشست با تو | بسیار بروز ما نشیند
گردی که ز کوی دوست خیزد | در دیده چو توتیا نشیند

شاهی بیک بار بنوشت | کس با چو تویی چه بر نشیند

سوی باغ آن سرو بالا میرود | بار کار فتنه بالا میرود
جان من هر جا که جایی میرود | عاشقان با دل همه جا میرود
چون غم خون میکنی بشتاب زانکه | روزگار از پهلوی ما میرود
دست گلگون بر جگر گرم | در پی تیر آتش تا میرود
کشش جان از شاهی بی تو گفت | بحث در خضر و مسیحا میرود

شبی که کوی تو ما را مقام خواهد بود | زمانه تابع ما گردون بکام خواهد بود
زوال دولت پیر مغان مباد ای شیخ | که ظل عالی او مستدام خواهد بود
کنون که جان جهانی کرشمه میکن | مگو که دولت خوبی مدام خواهد بود
همه حیات تو در عرضه می کند ما | قبول حضرت ما گر مدام خواهد بود

بر سر سلطنت در جا و سند شاهی را | که کان این پسر کو را غلام خواهد بود

دلم لاف از هوای گیسوی او زد | خوشا دل کال وجه گیسو زد

صنوبر با قدت شرح سرکشی کرد | شکل بار از چنبار روی کو زد

چو چین زلف دل اشک خطا کرد | صبا چون دم ز مشک ناف او زد

شکست از دانه خال تو آن دل | چو چین بگسستم بیچاره گیسو زد

طریق تخت اگرش یافت شاهی | که صدر روی پر آن خاک کو زد

عمری هان بکف توام در خیال بود | جان میده ز راه فکر محال بود

گفتم ز پند بیا تیغ ام باز در خیال | گمان برد که انچه تو دیدی خیال بود

رفت آنکه در مسایل عشق و رموز شوق | ز ابرو و چشم با تو جواب و سوال بود

شهم آیدش که مهجه بد پیش وی کس | آن پیر که سالها پرش مال بود

آن شه رفت که تماشای این منزل | آری جگر زلف تو شوریده حال بود

پیداست غلغلی هر طرف از کشتگان یار خود | سیکین من بی جبر از ال پیر ش شه و دیگان خود

هم مرغ نالان چمن هم گل دریده پیرهن | ترکس پاری در سخن این ماه دل افکار خود

در جان من آتش زند خود ایم مایل رنگ گل | پیچان من مجروح ام از چون دیده از دیده خود

ستم که بر و ای سنون خنده بر لعل میون | بس سینه ی خندم گنون جعل و جوی از خود

گر دارد دل نقشی ز خاک و خون کی جفتی | هم با طبیبی گفتی کال ال چار خود

تو سپه گل دامن کشان رفت کب بوستان | پیش تو سکین با جان شد ساده از گلزار خود

شاهی خوبان زنقش افتاد در دام هوس | بود چند لیسان قفس درمانده از گلزار خود

گر عمری ز من دل شد و ات یاد ش | جان منت زده از بند غم آزاد ش

وی صبا بوی تو آورده و جان آتش | ترتیب این شعله زیادت شود آزاد ش

جان من جانب احباب فراموش مکن | رو و باشد که سحرهای تست یاد آید
یمن دولت شده گر نازکند عیب مکن | در دیاری که نسیم گل و شمشاد آید
دل غمین که سلطان خجالت که او | نیست جایی که از کشور آباد آید
روز بازار رفت و دولت بغم دیده نبخت | گرچه از ناله من سنگ بفریاد آید
هیچ سنگ نیست که از پای آید شادی | چشم خونریز تو گر بر سر بیداد آید

گرم عشقت عنان دل گیرد | دلم کوی بلا منزل گیرد
مرنج از پیچ و دیبای قلم اشک | ز دیوانه کسی بر دل گیرد
اگر حشمت بجای کرد سلامت | کجی مست لا تقتل گیرد
نسازد عاشقی با خاک بادم | که او با همت در گل گیرد
توانم برد جان ز بند زلفت | اگر چشم توام غافل گیرد
دوانم اشک زان ره دم طوفت | که دوانم راه بر ساحل گیرد
بشری که شد قتیل کشش های | گر فره داد از قاتل گیرد

پیکان غمزه را چو بتان آب می‌دهند | اول نشان بسینهٔ احباب می‌دهند
خاک رهش ز مردم آسوده کی رسد | کین تیا بدیده پر آب می‌دهند
سیلی میان مژه ما از روی تست | صد خار را ز بهر گلی آب می‌دهند
مژگان کج که یاری آن چشم می‌کنند | تیغی کشیده در کف قصاب می‌دهند
شاهی بمجلس غم از آن میرود درست | کش ساقیان چنین می ناب می‌دهند

دل بی رخ تو جانب گلشن نمی‌کشد | خاطر بسوی لاله و سوسن نمی‌کشد
بخرام سوی باغ که گل با وجود تو | خوبی نمی‌فروشد و دامن نمی‌کشد
ای بخت خواب رفته کجایی که در فراق | آن یکیشم ز دوست که دشمن نمی‌کشد
او را که در فراق کسی تیره گشت روز | در بزم عیش او دو روشن نمی‌کشد

گر دست دهد دست و گر پنجه بپیچم | ثانی اختیار تو کردن نمی‌شد

فصل نوروز است و خلقی سوی صحرا می‌روند | بی صبا آنان که در کوی تو طرب بشنوند
رخ نمودی مردم از چشم برابروی توست | عید شد باریک چنان دیده بر بام روند
من که در شبهای محنت سوختم زانم چه سود | کین جهان خورشید رخسار دیده بر تو نهند
می‌روند خلقی به تماشای گل باغ | تو بمان تا کی از این پیش آیند و روند
چند گویی شاهی دلخسته را دل می‌دهند | حال او دانند اگر روزی چنین بیدل شوند

گر بسی از خاک درت رفتم دل شیدا بماند | تن روان شد بر طریق عزم و جان آنجا بماند
من چو آواره شدم لیکن دل در ماند را | رحمتی بیکس که در کویت تن تنها بماند
عاشقان از محنت و دل رفت و درد دل نرفت | خستگان از درد فراقت سر شد و سودا بماند
ساربان در قصد و ری سینه جمل | کو بران محمل که ما را خاری اندر پا بماند

ای صبا از راه یاری با رفیق ما بگوی | رو که شاهی را نظر در صورت زیبا بماند

تا بر گل تو جعد گره گیر بسته‌اند | در گردن ما ز زلف تو زنجیر بسته‌اند
از تنگنای عشق تو جستن به خلاص | مشکل توان که رخنه تدبیر بسته‌اند
من چه باد و ناله و فریاد و چون کمان | یاران که بار شبگیر بسته‌اند
قومی که بی سند شان از تو غافلند | کاهل ز توف راه و تقریر بسته‌اند
شاهی به دام زلف تو از زر اسیر ماند | گر دست و پا برشته تقدیر بسته‌اند

چو ساقیان قدح لاله گون بگردانند | دم خیال لبش در درون بگردانند
صبا بعطر تو تا نفخه را دو چو بوی | هزار بار دلش را کنون بگردانند
به پیش عشق بگوید تا برای خدا | نمان ز عبث ال خون بگردانند
گرفتم آنکه برانند رقیبم از در تو | دل مرا ز وفای تو چون بگردانند

ز لوح وصل چه خواند بخت بد شاهی / که رونوشته گردون دون نگردانم

چمن ز سبزه شد ساقی گل نرگس بباغ آمد / بده جامی که دیگر باغ را چشم چراغ آمد
چو بلبل نالهام با لاله با داغ دلم از بی / ازین گلشن نصیب دردمندان درد و داغ آمد
تو که مدهوش گل فارغ ز حال ما ای گلستان رو / من و کویش که شهان را دل غمگین بباغ آمد
دلم آشفته گشت از خط و خیز کوی / دگر دیوانه را بوی بهار اندر دماغ آمد
بعشق تنگدستان آسوده شوان از [illegible] شاهی / مبادا کش این کجا چشم [illegible] ایام فراغ آمد

خاک من بادا رهت کوی تو گر بیرون برد / [illegible] خیال از چشم تر بیرون برد
خلوت خوش دارم امشب با خیال زلف او / گر نباشد صبح ازین مجلس خبر بیرون برد
مرز مان آب چشم شعله [illegible] های چپ / [illegible] تا که این سوز از جگر بیرون برد
دو خیالش گر شبی از کنج تنهایی روم / آب چشم باز بردار و زور بیرون برد

اگر شاهی ز وصل او برد جان / از ان چشم خونخواره خون [illegible]

نصیب من ز تو گرد رهی آمد [illegible] ایم / خوشم که یاد بخت کاه گاهی می آید
تو [illegible] دی [illegible] خانی [illegible] شهر / پی نظاره بستان گشاده میآید
غبار کوی تو در چشم دیده ام [illegible] / که سرمه در نظر خاک راه میآید
نیاز [illegible] در معرض قبول افتد / بلی که جاودت کمان [illegible] آید
ز اشک خویش شکایت کجا رود شاهی / چو آب تیره آتش از نگاه میآید

وقت گل جام باده بزم عیش در صحرا نهند / عاشقان را تازه داغی بر دل شیدا نهند
نازنین عشق ورزیدن نصیب جان کن / بیشتر مروان [illegible] کش بادر [illegible] خانه نهند
با چنان لبهای میگون پای در میخانه نه / تا ز بیهوشی حریفان سر بجای پا نهند
دیده نا اهل باشد با چنان [illegible] دریغ / آه اگر آیینه پیش چشم نابینا نهند

از غایت سوخت شاهی آن سگ رو بستان | هر گاز زخمی رسد و ایمن شد ز لانه

مردم ز عشق تو دل من صد بلا رسید | آری به درستم آنچه مرا رسید
جانم به لب رسید درین محنت و هنوز | تا کار دل ز دیدن حبیب کجا رسید
انجام کار تو همه را سید به شد | گر ناوکی به سینه این مبتلا رسید
در جلوه گاه دوست رسیدن چه دولت است | آنجا مگر شمال وزد یا صبا رسید
شاهی چو اسپستان ز ارادت شکسته است | با درد و غم گرفت که روزی دوا رسد

نرگس مست چشم گل گوشه باغی دارد | ساکن کوی تو از روضه فراغی دارد
من از این کوی چو خشم گرچه جنت رضوان | مجلس خرم دار آنکه ایاغی دارد
لاله بین چاک زده پیرهن خون آلود | مگر او نیز ز سودای تو داغی دارد
دل من شب گیسوی تو ره گم کرده است | مگرش شمع رخ تو در پیش چراغی دارد

صید شد ما را دل دیوانه زندانی هنوز | گل شکفت از گریه چشمم ز بینایی هنوز
سبزه و ترحات آن لبها و من مستم هنوز | ما نچشیده جرعه ز آن راح ریحانی هنوز
گر جدایی نور من جسم آیدت بر روز من | جان من آگه نه زین محنت جانی هنوز
گریه‌های تلخ من از بهار بی باغ | گل ز ویش خنده ناکرده پنهانی هنوز
کهنه دانسته ام شاهی که در کوی تو است | عمر اگر باقی بود زین هر پریشانی هنوز

یارب بسوز سینه نادان کار | یارب آب دیده بستان نیاز
یارب بدار وسندی کشان [illegible] | کاشانه اند هر یکی جرعه و گداز
یارب به پر جام کرده ز رنگ [illegible] | عشاق المیکده بره از ره حجاز
یارب بسالکان مقامات سر نوکی | گر غلط کابات ندارند احتراز
یارب بنور با تو تحقیق گر ازل | ز با عشق حب حقیقی نکته راز

یارب بحق مقصد مقصود کاینات / یعنی که عشق آدم از نوک سرفراز

کز جام عشق شاهی چاره بر الطف / زانکو تهی کم نیاید بخویش باز

غم روی تو دارد دل مسکین بس / تو باید کرد از فکر چنین بس

دل و جان خورده ای اکنون / سر ما و بتار از زمین بس

اگر چند ترا با زلف پرچین / که حسن و دگری ها کش چنین بس

نک کوی دم خواند عذارت / اگر ساقی با شم همین بس

ولی گر دولت وصلت میسر / چو هجر آتش طبعی کمین بس

برای جیب گل از گرد راهش / صبا را شده در آستین بس

تو با کل عالم سید و شاهی شب / که شاهی را غم آن نازنین بس

ای دوست شبی کجا باشی / درد و دل ریش یاد باش

ایام وصال خوش نشد هیهات / کو فرصت هجر در قفا باش

دادم دل و جان بعبد روزی / بر خاک درش کشت شاباش

ای اینکه شهر او گویش / جانت ز نسیم کو تر اباش

شاهی همه عمر می کشیدی / روزی دو سه نیز با رسا باش

پرده بگشا ز روی چون خویش / کو جام ز نجت کم و خویش

یکشب سر و پاش ... / شور ساری قد کو نه خویش

منو از غم جو چنگ نه پرورد / کرد ... ز ره خویش

و ... ها و نا ... / تو ... ز نا موجه خویش

شاهی ... کار ... / وانکه ز التفات کوته خویش

گل نو آمد و هر کس بعیش و عشرت خویش / من و تو و تب هجران و کنج محنت خویش

بیاد دور تو ما را نصیب شد چکنم | ز عاقبت که راضی شد بقسمت خویش
زمانی از سر این چشمه پا کشیده دار | که می بریم از این آستانه زحمت خویش
بداغ دوری اگر مبتلا شدیم چه باک | چو روز وصل گرفتیم شکر نعمت خویش
قدم بکوی وفا مردوار نه شاهی | چو پیر عشق روان ساخت با تو همت خویش

این گلشن جهان دلیل از زاری و فریادش | چو سوی عاشقان میلی ندارد سرو آزادش
خوشست این باغ رنگین لیک نتوان دل ازو آسود | که بوی آشنایی نیست در نسرین و شمشادش
چه سنگین دل عنصر و را اقلیم شوخی میدهد بر باد | بگو آتش بجانم زن که استاد است استادش
اگر مجنون ببرد داغ عشق افتاد کیخسرو | ولی از عاشقی برگرفتن کاری نشد یادش
گر آب چشم و آه آتشینی بود شاهی را | کنون خاکستر در کوی تو سر سوی برد بادش

سر کوی تو ساخت مسکن خویش | خون خود ریخت بگردن خویش

بگشای لب پرسش من کز غم رفت | نزدیک شد که مهر آید بر آن دهن بهم
با عاشقی که شرح دهم داستان خویش | صد داغ تازه بر دل ناتوان نهم
چون گل بخند در رخ نرگس که ناگهان | همچون صبا ز دست تو سر در جهان نهم
شاهی حکایت از لب لعل تو میکند | طوطی کجاست تا شکرش در دهان نهم

تو شهریار جهان ما غریب شهر توایم | وطن گذاشته بی خانمان ز بهر توایم
دوای ما نشود نوش جام جم ما را | که ناز پرور پیمانه های زهر توایم
ز لطف بر سر ما دست رحمتی می نه | که پایمال حوادث ز تاب قهر توایم
چو لاله داغ دل از نوبهار عارض تو | چو غنچه خون جگر از لعل نوش بهر توایم
شد آوازه فانی مشهور عالمی شاهی | بس است شهرت ما کز سگان شهر توایم

خوش آن دمی که اول دیده بر روی تو اندازم | رهانه نظر بر طاق ابروی تو اندازم

چو باد از فغان و نفیران هر طرف سرگشته‌ام
که گردم خاک و خود را بر سر کوی تو اندازم

چو ماه نو شد از غم هلالیم در اشتیاق او
که خود را در خیال عید پهلوی تو اندازم

چه حاصل زانکه آیم بگذرم هر ساعت از کویت
چو نتوانم که از غیرت نظر سوی تو اندازم

ز دود دل سیه شد نامهٔ شاهی ز ار خجلت
چو خود سوزم چه تهمت بر غم موی تو اندازم

ما دل به چین زلف دلارام بسته‌ایم
در بادهٔ لبش طمع خام بسته‌ایم

آن را که کعبه کویش طواف کرد
پا از حرم به جرم گره و احرام بسته‌ایم

دعوی ما گرده به دوران حسن او
تهمت مگر که بر دل بدنام بسته‌ایم

ای مرغ بوستان تو و نوروز و بهار
پرواز ما مجوی که در دام بسته‌ایم

گفتی برات شاهی از آن پسته داد دوست
ما دیده از رخ تو بناکام بسته‌ایم

بس ابریش ز آب دیده دارم
ز خاک درش دو بوی دارم

بر آن دوری که پیش از هم روی
چو از گلشن وصل بوئی ندارم

بجای در پیش است تهم مه روی
که جای گر راه و رویی ندارم

بخار غم خسته چون بلبل ای
از آن یک گل که گفت و گویی ندارم

بگو عاقبت خون شاهی بریزم
که من خود جز این آرزویی ندارم

همی شد کان رخ زیبا ندیدم
نشانی از آن گل رعنا ندیدم

شبی دیدم بر خود وزیر پایش
ز شادی پیش خود پا ندیدم

تو تا بنمودی آن رخ بودم از او
ترا دیدم دگر خود را ندیدم

شدم خاموش در وصف دهانش
که از تنگی سخن را جا ندیدم

چه افتاد است عشق این را ز شاهی
ترا هرگز چنین سودا ندیدم

ما ز حرم وصل تو با خاک در خوشیم
گر جام باده نیست بخون جگر خوشیم

سامان ما مجو که درین خطه شاکریم   در پیش ما مگو که چنین بیخبر خوشیم
خون خورده‌ایم دوش و خرابیم باده ده   دیگر مده شراب دمادم که سرخوشیم
جان از برای تحفهٔ جانان تو بر ریز   غافل کمان برد که بدین مختصر خوشیم
شاهی بساط قرب کرامت رقیب را   ما را که رانده‌اند ز پیش درون خوشیم

چو شمع آمده که در خیل غلامانت کمر بندم   روم در کنج محنت در بروی خویش در بندم
من آن صیدم که از آهوی تو در دل تیرها دارم   کرم دولت بود خود را بفتراک تو بربندم
ز ضعف دل چو پیوسته نمی‌یارم که بنویسم   که روزی خویش را بر بال مرغ نامه بر بندم
ترا گر عشق تو زیبد نشیند سرو گل تماشا کن   مرا باری نماند آن دل که بر یار دگر بندم
فدای تیغ جانان کن سر بیهوده شاهی   که میخواهم که با او عهد و پیمانی ز سر بندم

خوش آن شب کان رخسار و زلف پرشکن دیدم   بهار عارضش با سبزه و برگ و سمن دیدم

بین

برین جان بلاکش کس نکرد آنچه من کردم   ازین چشم سیه‌رو کس ندید آنچه من دیدم
غبار کوی او رای شنیدم گل صبا جایی   بحمدالله زدم تا بچشم خویشتن دیدم
پیاله خوشگوار از شربت عیشی درین مجلس   که چون گل عاقبت بگریستم چندانکه خندیدم
مگو شاهی غم دل با دهانش چرا گفتی   نیاز خویش کردم عرض چون جای سخن دیدم

چو گل بشکفت و سنبل خط کشید و سرو بالا هم   مرا تنگ آمده بی او دلی از باغ و صحرا هم
چو حال ما و سنداعی همه داری بیا پیشش   درآن حضرت بگستاخی درودی گوی ما هم
اجل گر آستانت بیکند رختم ازان عالم   بحمدالله که با داغ توام اینجا و انجا هم
نوای کز جام وصلش جرعه داری عنایت دان   خوش آن وقتی که این دولت میسر بود ما را هم
بصوت بلبلان شاهی نوای ناله افزون کن   که خوش باشد دو عاشق را حدیث درد دل با هم

بیا در گلگشت ساقی بده نوروزی چنین   دیده روشن کن و بین مجلس افروزی چنین

دوست با ما در مقام خشم و با ما خوش رقیب / یار ما بدمهر و همراهش شد ابدوری چنین
آفتابی بود حسنت سایه از ما برگرفت / روزگاری شد که می‌تپیدم از دوری
همچو نای از ضعف هم ناله و درد و فغان / همچو شمع مجلسیم در گریه و سوزی چنین
سینه مجروح شاهی خدنگ ناز او / این دل صد پاره را تا تیر دلدوزی چنین

تا خط تو بر طرف مه آورد شبیخون / از دیده روانست بهر شبی خون
خطیست به خون گل سیراب نوشته / آن سبزه نورسته بر آن عارض گلگون
سگی که زدی بر سر پا بی جهتیت / لیلی بگداخت تحنه کاسه مجنون
چند آنکه زدم گریه برین شعله جانسوز / ساکن نشد آتش ز درون آب ز بیرون
شاهی به ادا ریخت آن گل سیراب / بگذشت همه عمر به افسانه و افسون

ما را غمیست از تو که گفتن نمی‌توان / وز عشق حالتی که نهفتن نمی‌توان

بسیار

بسیار گفته شد سخن از نکته‌های عقل / اسرار عشق ماند که گفتن نمی‌توان
جاروب آن در از مژه کردم ولی چه سود / چون کوهیست رفتن و رفتن نمی‌توان
ما راست غنچه‌وار دلی داده غرق خون / بادی چو نیست از تو شکفتن نمی‌توان
شاهی نثار اشک تو دریست شاهوار / کان جز به سوزن مژه سفتن نمی‌توان

مرا همیشه ز لعل تو در خون جگر پنهان / سری بر آستانت گشته هم با خاک در پنهان
بروی آتشین یک شب به گلگشت چمن رفتی / ز شرم عارضت گل گشت تا سال دگر پنهان
نهانی خواستم پیش خیالت جان دهم لیکن / چو شد آگاه از آن اندرون کی ماند خبر پنهان
مرا چون نگاه آید دو خون دل از دیده / به حالی که با چشم تو می‌بازم نظر پنهان
تو خورشیدی و شاهی ذره چندین رخ متاب از وی / کو چاره هواداریست اگر پیدا و گر پنهان

ای باد پرده زان گل نورسته باز کن / گو رخ فروز لاله رخ و غنچه ناز کن

بوی بهار و باغ چمن تازه می کند — مطرب بهار تازه جان نو بپا زکن
در پرده نوی چنگ و دف کن به پرکار — گر باید مجلس نکهت که افشای از کن
ای جام باده بر کف و این مطرب — بلبل خیر بیکده و رفه آزکن
زاهد که بر خرابی ما رشک می برد — یارب ز گنج عافیتش بی نیاز کن
ای از می غریب بورکس چو آب باز — بگذشت روزگار خوشی چشم باز کن
ساقی چو پیر میکده میخواندت بعیش — خوش رشد ثبت دستار ادت دراز کن

چو کلک صنع خیمن رفته صحیفه کن — بگیر خرده بر ارباب عشق و عیب مکن
خراس شهپینه من اورت کجا افتد — که رنج چینی اگر بنت خاری از زمن
حدیث قد تو گفتن بشرح ناید راست — ز باغ سدره و تهالیت کوتهی سخن
خیال خال تو آسایش دلست از آن — به داغ تازه مداوا کنند ریش کهن
بپای چشم سرخود گرنمی شاید — امید عیش مراز جهان بی سر و بن

جان

یکشب از فریاد من آیا بپاشش گز — روزها شد که رنگ کویش من شرمنده ام
گفته ساقی می نبید و چو شمع از تاب غم — من بسوز عشق بر پایم از آن تابنده ام

:

هر زمان از بهجو دی خواهم که آن بنگرم — چون بپیشم نزدیک شوانم که از نو بنگرم
در سجود ام چشم تو پیشم قبله دیدار او — رخ نهم بر خاک کان محراب ابرو بنگرم
هر کجا روی نکویابم نشان از یار و ام — و اندران صورت ترا چشم نکو بنگرم
انکه پهلو میزند با ماه ابروی او — تا کیش با دیگران پهلو بپهلو بنگرم
صد سالی از خاک درش رویافتن — بس جان بهتر که از دوران سرکو بنگرم

هر شب از پستی پیرمخانه ز ره کم میکنم — صد چو پستی تف به میخانه و خم میکنم
هر شب از نور رخ جمال یاری میخورد — گاو بیکرم چو شمع و کله تب چشم میکنم
یکنم هر خط در پیش نکات های خورد — خود نمایی من که من درویش مردم میکنم

خواهم از ربابت افتم و دامنت گیرم بدست	چون تیغ دیدم ز شادی دست و پا گم میکنیم
کشته شاهی بین که تا چندین فغان	داد خواهم برد بر سلطان تظلم میکنیم

ما جان بتمنای تو در پیش نهادیم	چون تیغ کشیدی سر تسلیم نهادیم
ز استاد ازل عشق تو را یاد گرفتیم	انگشت چو بر تخته تعلیم نهادیم
پیکان تو چون از دل مجروح کشیدیم	صد بوسه بر آن زخم بتعظیم نهادیم
از فکر جهان فارغ و آزاد نشستیم	تا پای درین ورطه پر بیم نهادیم
هرچند دو قیمت ز جرت دل شاهی	بازای که ما جمله بیک نیم نهادیم

بیک کرشمه که بر جان زدی ز دست شدم	دگر شراب مده ساقیا که مست شدم
سرم بکلبهٔ روحانیان فرو ناید	بکعبه روی چه آرم چو بت پرست شدم
ره صلاح چه پویم چو عشق ورزیدم	کمند زلف تو دیدم که پای بست شدم

میان مردم از آن روز بلند شد نامم	که زیر پای سگانت چو خاک پست شدم
سگ شکسته بود کف کوی تو شاهی	چنین که بسته آن زلف پر شکست شدم

اگر نه خاک درت ز آب دیده گل کردم	خوشم که سینه بداغ تو متصل کردم
زمانه روزی من کرد گریه‌های فراق	ز بس که خنده و برافتاد کار دل کردم
دلم که لاف صبوری همی زد اول کار	هزار بار به پیش تواش خجل کردم
بشکر آنکه گذشتم بکوی تو روزی	سگان کوی ترا خون خود بحل کردم
سرای دیده شاهی نه جای صحبت	کش از خیال تو بتخانهٔ چگل کردم

ما دل بچین زلف دلارام بسته‌ایم	لبش طمع خام بسته‌ایم
آخر توان بکعبه کویش طواف کرد	چون عزم جزم کرده و احرام بسته
در کوی او که دیده وران چنین او	تنت نگر که بر دل ما نام بسته‌ایم

ای رخ و پستان تو نو ز نو بهار / پروا ز ما همی که در دام پسته‌ایم

گفتی چرا است شاهی ازین پسته دور / ما دیده‌ایم از رخ تو با کام پسته‌ایم

ببرسم نکهت ابر و سر کشید سرو بالا هم / مرا تنگ آمد بی او دلی ز باغ و صحرا هم

چو حال ... ای صبا پیش / دران حضرت که پستانی ... که ای همدم

اجل کو تا پستانش بکش رختم از عالم / بحمد الله که با داغ تو تم اینجا و انجا هم

تو ای که جام جمش ... داری ... / خوش آن وقتی که این دولت میسر بود با ما

بصوت بلبل ای شاهی نوای ... کن / که خوش باشد و عاشق حدیث درد دل با هم

هر شب ز دل حکایت تو در میان نهم / دل از سوز عشق تو داغ نشان نهم

روزم بود ... ایران که هی سر شبی / آیم رخ نیاز بر آن آستان نهم

نه تو تی که آیم ازین ... کنار / نی محرمی که راز دل اندر میان نهم

جان شد آواره و دل بسته تو نگار جهان / سر این کار شد و با تو سر و کار جهان

هر کسی پی کار و غم یاری و مرا / دل جهان و دهان ... جهان

بلبلان ... از پی گل / در قفس ماند مرغان گرفتار جهان

قصه ما و تو افسانه هر کوی شده / عشق ... پیوسته ... بازار جهان

شاهی از وصل تو این ... هجران خوش باش / گل ... درین باغچه و خار جهان

بر طرف صحن غالیه ... این / یا بر ورق لاله ز سنبل رقم است این

گفتی که فلان هم ز ... این که ... / ای سنگ ... که به لطف و کرم است این

عمری ... این مرحله ... / از بادیه عشق تو اول قدم است این

بی چاشنی غم ... شربت راحت / می نوش که در کاسه دوران ... است این

شاهی که اسیر است بدان قد و ... / خوش شیع آن بخت که صید حرم است این

چشم تو خورد باده و من در خمار از آن / آن غمزه کرد شوخی و من شرمسار از آن
بیمار عشق را ز مداوا چه فایده / فارغ شو ای طبیب که بگذشت کار از آن
چون عمر لاله عهد جوانی گذشت و ماند / بر سینه داغهای کهن یادگار از آن
افسرده شد چو شمع شهیدان عشق خاک / وین گل نمونه ایست بر نوبهار از آن
شاهی وفا مجوی ز اهل زمانه هیچ / چون کس نشان نداد درین روزگار از آن

عیسی است یار و دم ناتوان از او / آنم که درد خویش ندارم نهان از او
بر من چو دید چهره زردم نگار گفت / تا چند درد چهره کشد این پستان از او
عاشق چو دم زند ز دل خون ریش / ور جان کشد بر تو رگی کجا جان از او
قمری ز بس که ناله و فریاد کرد دوش / تا صبحدم بخواب نشد باغبان از او
دلبر گشت همه ز یاران تافت روی / ما را بهیچ روی نبود این گمان از او

دی گفت ز تابش گل گریه کاه و دشت / بلبل که یاد می کند این ماجرا از او
شاهی که سوخت بی تو ببین داغ بر دلش / خود سالهاست او که نپرسی نشان از او

ای باد صبحدم خبر یار من بگو / با بلبل از شمایل سرو و چمن بگو
اندوه بلبلان شنو آن دیده ای صبا / در نوبهار با گل و با نسترن بگو
حال تر از طراوت چه پیست در قفس / من مردم از برای خدا یک سخن بگو
چون عشق این پرده و نهان پرده برگرفت / گو خاص و عام بشنود و گو مرد و زن بگو
شاهی ز محنت جانان مگو بغیر / گر مرد عاشقی این همه با خویشتن بگو

رخ تو رشک مه و آفتاب شد مرا / بجز لعل تو نقل و شراب شد مرا
چو دور شد لب و چشم تو ام ز پیش نظر / ز دیده و دل آرام و خواب شد مرا
ز بس که سیل دادم ز دل بدیده گذشت / ببین که خانه چشمم خراب شد مرا

تا ز مهر و سلامت که داشتم زین پیش — فدای نغمهٔ چنگ و رباب شد سر و
دل شکسته و جانی که بود شاهی را — در آن سلاسل پرپیچ و تاب شد سر و

ای مجره را خون جگر از لعل رنگ آمیز تو — عشاق را جان در خطر از صبح جنگ آمیز تو
رویت همه ماکاسته خط سبزه نو خاسته — شکل غریب آراسته خالش رنگ آمیز تو
گهی گل وصلت هم خاری ندیدم از تو هم — ای دل از آن کرم این لطف جنگ آمیز تو
گاهی نی سنگ جفا که طعن دشنام از قفا — با دوست و گل دیوانه را دشنام سنگ آمیز تو
شاهی و زین آستان تو در پور ادب بستان — تو و عار میدارد جهان از نام ننگ آمیز تو

ای مردم چشم نشان خدنگ تو — جانم جراحت از مژه تیر جنگ تو
گر لطف می‌نمایی و گر تیغ می‌زنی — گردن نهاده ام چو اسیران چنگ تو
ما خود فتاده ایم ز پا بر مدار دل — ای پایمال گشته سر ما به سنگ تو

ای تازه گل که رنگ بهارت غارت است — خالی مباد این چمن از آب و رنگ تو
شاهی تنک بود که مانت نبرد یار — آری حجاب راه تو شد نام و ننگ تو

ما حق شناس پیر مغانیم و دیر او — خالی نه ایم نفس از ذکر خیر او
می خور زنم و هر که خون تو می خورد — کیوان بریده در ره ز ده و پسر او
ساقی بیا که ملک سلیمان باد رفت — خالی فضای دشت و در از وحش و طیر او
کس همت دیدی تند آفتاب را — ای دل بدوز دیده و غیرت ز غیر او
شاهی ز سر بگیر و بپستان پاله — سرمست بگذراند در مینه دیر او

ای دیده بسی فتنه ز بالای تو دیده — صد گونه بلا از سر زلف تو کشیده
دیوانه شد عقل در آن دم که ببوسید — لعل تو فروغ انده و خط تو دمیده
با آن شیرینی و لطفت نی قند — پشت زنخم سر انگشت گزیده

تا اشک غبار از رخ او باز نشاند   بسیار دویدست و بگردش نرسیده
زانگونه که قندیل فروزد محراب   دل سوخت در آن طاق دو ابروی خمیده
با سیل سرشکم چه بود قصه طوفان   از دیده وصلی فرق بود تا بشنیده
شاهی بوست بود حدیثی ز دهانش   افسوس که رفتی جهان هیچ ندیده

زی زلفت رخ عنبر سرشته   قدت سرو را دست چوب بسته
غباریست خطت نشسته بر آن لب   بلی خط یاقوت باشد نشسته
تو جایی که باشی که باشند خوبان   زخاشاک بر گل نبینند دسته
دین باغ روزی که ما رسیده بودم   چو لاله نبودم ز داغ تو رسته
دل شاهی از زلف خوبان بر آمد   چو آهو که از دام صیاد رسته

ای گل تو بسفر رفته و سالی مانده   ما زانده و هیهات تو خیالی مانده

تن مجور من از مویه چو مویی گشته   دل بجور من ز ناله چو نالی مانده
بتهای میان تو عمر گذشت   و ز تو مارا تب همین فکر محالی مانده
لعل از گوهر کانیست نشانی داده   و ز روی تو ز نسخه ماهیت مثالی مانده
رانده شاهی پیت اشک چو پروین دم   هر کار ز چشم اسب تو بالای مانده

ای شمع رخسار ترا تابی به هر کاشانه   وی آفتاب روی تو گنجی به هر ویرانه
گر عاشقی در کوی تو باید من تنها بسم   نشنیدی از جان من گر خانه ویرانه
خواهم متاع جان کنم گرد سر تت گردم بسی   ای طایر قدس آمده شمع ترا پروانه
در کوی تو آه و فغان با دست بر سر سوی آن   با چشم خواب آلود تو افسون یا افسانه
شاهی که میسوزد دلش با چاره ای آمد بسینه   دودی به روزن شد و هر جا که سوز خانه

با تیه تیر پی سلسله شکو کره   جانهای پدر لانت هر تار مو کره

عمری گذشت کان گره زلف از رخت | یارب مباد درد دل کس آنچه کرده
زان دم که میزنم چو صراحی ز خون دل | کز شوق گریه میشود دم در گلو گره
بربستم بیاد زلف کجت بر کنار چشم | چندان بنفشه راست ز اطراف جو گره
هر صبحدم که باد ز لعل تو دم زند | خون در درون غنچه شود تو بتو گره
در کار خویش صد گره از غنچه دیده‌ام | تا دیده‌ام برابروی آن تندخو گره
شاهی فروخت چاک دل از دست بیکران | کایام زد بر رشته امید او گره

من از خاک درت رفتم متاعم را بغارت ده | گرانی بردم از کویت رقیبان را بشارت ده
مرا از سیل محنت خانه ویران گشت در کویش | زمانه کو اساس صبرم اسا را عمارت ده
بیغما برد چشم کافرت ملک دل و دین را | که گفتا آن کج تیرانداز را تعلیم غارت ده
بتعظیم وصالش چون نکشتی سرفرازی دل | بجز نامرادی دمی در کنج حقارت ده
سرفرازا بمیل نیست آن گلبرگ رخسارا | چو دانی گفت و گو شاهی و ترک طهارت ده

مایم و دلی ز دست رفته | وز پای فتاده و پست رفته
درکوی تو پارسا رسیده | وز پیش بت پرست رفته
زآه دود دل منت چه خیزد | قلبی بهزار دست رفته
مایم ز دست دل درین کوی | هشیار رسیده مست رفته
امید قرار نیست شاهی | از صبر دلی که هست رفته

ای هر قتل از دو بر ابروان گره | بگشا بخنده آن لب و از ابروان گره
سوسن که با دهان تو نجات لاف زد | از خجلتش فتاده گره بر زبان گره
مشاطه را ز طره او دست کوته | چندین بنفشه را زند باغبان گره
چون گل زنی که هست بی گره جا | به زانکه غنچه وار زنی بر میان گره
شبها چو حلقه نافه شاهی ز زلف او | زانکش فتاده است بر کمان جان گره

ساقیا لطفی بکن جامی بده / درد ما را یکدم آرامی بده
یکدم عرض نیازی پیش او / گر جوابی نیست دشنامی بده
سر فدای تیغ قتل جان بپا / قصهٔ ما را سرانجامی بده
ما را چو دوریم از برت آخر کهی / نامهٔ بنویس و پیغامی بده
چند سوزی شاهی ناپخته را / گاه گاهش وعدهٔ خامی بده

ای که با طرهٔ پرچین و شکست آمده‌ای / چشم بد دور که آشفته و مست آمده‌ای
همچو گل رخت مبند و مکن عزم سفر / بنشین جمع که ارباب نشست آمده‌ای
دامن چون تو نگاری ز کف آسان ندهم / که بخونابهٔ بسیار بدست آمده‌ای
گر به نسبت بالاش طوبی هیهات / برو ای خواجه که با همت پست آمده‌ای
شاهی از عمر ابد یافته بهره که تو / کشتهٔ آن لب باده‌پرست آمده‌ای

زلفش آتش بجان من زده / خطت کار قلبی هم برزده
چو ما را بسنگ جفا میزنی / قدح با حریفان دیگر زده
بود مرا خماری ز لعل او / سبو را گزیدت بسر زده
رخت نانوشته خطا بیز خوش / گل آتش در اوراق دفتر زده
کبوتر شاهی اقشغ / که ما او چنان دان ابر زده

منم با درد هجرانت نشسته / ز ملک عافیت یکسو نشسته
کجا رفت آنکه میگفتیم شبها / غم دل با تو رو در رو نشسته
درون دل خیال قامت راست / مرا تیریست در پهلو نشسته
تنم پیوسته از سودای زلفت / ز غم چون سر بر زانو نشسته
مرا کشتی بدین کیست شاهی / غباری چین ابرو این نشسته

دلا در عشقبازی کی جان گشتی نکو کردی ... زنار و پیش کم گشتی ز داغ و درد خو کردی
بجای وصل جانان گر خریدی شاد باش ای دل ... چه آسان یافتی نقدی که عمری جست و جو کردی
بس از عمری بدست یار دادی ای فلک دستم ... کرم کردی ولی وقتی که از عالم سبو کردی
دلا دنبال آن چشم سیه دیگر چه میگردی ... گر از چشمش تماشای و اشتی در کار او کردی
بخون دیده رنگین ساختی رخساره شاهی ... تا آخر در میان مردمانش سرخ رو کردی

تا گشودی زلف عنبر سای ... باد شد عود سوز و نافه گشای
جای ما کوی تست جور مکن ... که بدین پایمال نیم از جای
تماشا چو پرده قامت یار ... بر لب جوی شو قدح پیمای
نرگس مست را که از چشم ... چمن از ساقیان بزم آرای
بنگر در هوای آن لب لعل ... کشته چشم پیاله خون پالای

مرکی

هر که اسپ عقل شد ره زن ... قول مطرب نگشت راه نمای
سخن از زلف او مگو شاهی ... ما نیفشد سر اسپر اندر پای

ای بی‌خبر از سوز دل و داغ نهانی ... ما قصه بگو با تو بگفتیم تو دانی
دل می‌نگرد روی تو جان میرود از دست ... داریم ازین بی‌دلی دل نگرانی
ما حال دل از گریه بجایی نرسانیم ... ای ناله تو شاید که بجایی برسانی
چون غنچه ز خوناب دل لب نگشاییم ... افسوس که بر باد شد ایام جوانی
چون افسر گل سر ببر از کفت شاهی ... مرجان و رستی باز کنی خون نگانی

دولت وصالش میسر کی شود بی جست و جوی ... گر وصال کعبه میخواهی سخن در راه کوی
تیغ کوه عشق که مرغان دل نخل بال باش ... ما گرفتار این بدان قفس کردیم خوی
از فغان ارمن گشته رفیقان دردمند ... وز دل بیمار من گشته طبیبان چاره جوی

بوی بهار بر روی من چه پاشد از سیلاب اشک
ای کویت آب روی دردمندان آب جوی

یار اگر برگشت شاید وفا یک روی باش
کاندرین بستان بسر شد رعنایان دوروی

اگر زلف تو هم درهم نبودی
مرا حال این چنین درهم نبودی

نمی‌آرم ز رویت یادگاری
بلا بودی اگر این هم نبودی

نگارا گفت که در خلوتگه راز
بجز یاد تو کس محرم نبودی

غم از بود رقیبان در ره عشق
اگر از یار بودی غم نبودی

ز پای چستی ار بند تو شایی
بنای عشق اگر محکم نبودی

ولا از مردمی بوئی نداری
اگر سودای طلب جوئی نداری

حرامت باد حسن ای سرو گل
حریفی طلب جوئی نداری

تو خوش طبعی ای سست گردن
دل اندر دست بدخوئی نداری

چو غنچه لاف نقش گل ای سنگ
گرین دو اتو هم بوئی نداری

بتیغ هجر شاید ای بیازار
گر و ... ترا کوئی نداری

مرا اولیست بدان زلف تا بدیکی
مرا امیدیست بدان خاک رهگذاریکی

ز لوح خاطر غبار غم بشوی
که شد ز عشق نه بود دل کی یاریکی

نگند بر همه خوبان که نوبهار ترا
هنوز گل نشکفت از نزار یکی

ببند دیده و جز کس بخوبت جهان
که گل بحیث درین بوستان و خاریکی

زمین مباش گر از دل قرار شادی
چو کارهای جهان نیست برقراریکی

مرکشی تاب آن گوشه ابرو بیاری
کمان ابرو کشی جانا که تیری خورده‌ام کاری

بفریاد خود از رنگ کویش نخواهم
که در کیش محبت کفر باشد دم از آزاری

بر رنگ عاشقان شگرف گون می‌آید از
بهار عارضت تا دمید خط زنگاری

کشیده در رکعت برقع جانها تیغ بندی | نهاده طره‌ات در راه دلها دام طراری
بوی پیوند روی تو ز خود بیرون شدم شاهی | تو حال ما همیدانی ولی بر رو نمی‌آری

با اهل وفا هر چه داری | بر جور و جفا اگر چه داری
کشتی چشم فراق سهل است | بی چشم مه از این چه داری
بردی دل و دین به چشم جادو | تا چشم هنوز بر چه داری
ای پیک دیار آشنایی | از غایب من خبر چه داری
خوش باش به عیب خویش شاهی | تو خود بجز این هنر چه داری

زهی مهی تو روشن آفتابی | خطت بر لاله از سنبل نقابی
بیا تا که بینیم و آن چشم | تو پنداری خیالی بود و خوابی
شراب عاشقی تا نوش کردم | بآسایش نخ زدم و کرابی

غم زلف و رخت را شرح دادن | شبی باید دراز و ماهتابی
شبی کلبه تاریک شاهی | قدم رنجه کن گهی در خرابی

دلا از کس بیگانه که می پرسی | سری بجواب خوش افسانه که می پرسی
اسیر سلسلت عالی لیکن | تو حالت دل دیوانه که می پرسی
مگو که یار در آن خانه ساخت در دل تو | کدام یار چه در آن خانه که می پرسی
تو کنج چشم اهل نیاز منتظر بنه | گو زه کلبه ویرانه که می پرسی
نه خدمات تمنای بزم او شایی | سخن ز ساغر و پیمانه که می پرسی

لب شیرین شکرخند داری | ز خوبی هر چه میگویند داری
نه باشد گر که ای خویشتن را | بدشنامی تو دلپسند داری
چه بیم از تیر ناز ای نقد | بگو دانی که دل در بند داری

مشتاب از آن زلف ای دل آن
گر آنجا مبتلای چند داری
چو دل از بند او بازت شاهی
چه سود از کوشش بیهوده داری

عید است و نوبهار و جهان را جوانیی
هر مرغ را به وصل گلی شادمانیی
روزم به درد دل گذرد و شب به سوز هجر
دور از سعادت تو عجب زندگانی
خلقی ز عید خرم و از نوبهار شاد
ما و فراق یاری و اندوه جاودانی
همچون هلال عید شدم زار و ناتوان
روزی ندیدم از مه خود مهربانی
شاهی به سوز عشق تو شد روشناس هر
داغ پیکان تو ز برای نشانی

ولا تا ذوق هجران در نیابی
ز باغ وصل جانان بر نیابی
اگر در راه جانان جان نبازی
تمنای دل از دلبر نیابی
به [illegible] من بکش ز دیگران تیغ
که چون من کشتنی دیگر نیابی

هوس داری که پیش او نشینی لیکن
گران از رشته پای سر نیابی
مشتاب از کوی جانان ای شاهی
اگر یابی مراد و گر نیابی

تا دل به غم عشق گرفتار نیابی
در خیل سگان ره او بار نیابی
گر بار به نشکافی دل صد پاره ما را
صد داغ بلا یابی و آزار نیابی
گر همچو صبا عرصه آفاق بگردی
در عرصه او یک گل بی خار نیابی
مشتاق به سوی دوست فغان گشای دل
بشتاب که لایق از این کار نیابی
دریاب دمی شاهی گنجینه خود را
ترسم که بجویی و دگر بار نیابی

ای که در بزم طرب جام دمادم میزنی
خون دل ما خورده چند از عاشقی دم میزنی
ضایع آن نازی که با اهل تقسم میکنی
حیف از آن تیری که بر دلهای بی غم میزنی
بار گل از خوان ناز آن گلبن بستان عمر
میرود چون دور گل تا چشم بر هم میزنی

بگشای طره و دلها بغارت می‌بری
می‌نمایی چهره و آتش بعالم میزنی

یکی نظره دوم ازین شاهی نامی را
دست رد بر سینهٔ یاران محرم میزنی

ای دل ار پی پیر کوی ارادت بردی
گوی توفیق ز میدان سعادت بردی

هر سیه‌نامه که بیچاره شد از چشم درشت
بشنیدم که نامش بعبادت بردی

دلبری شیوه و بیگانه شدن عادت تست
دل عشاق ازین شیوه و عادت بردی

زد خوبی تو می‌باخت همه از کم مایی
تا چه منظور بنودی که زیادت بردی

پیش ابروی بتان جمله قضا کن شاهی
روزگاری که بمحراب عبادت بردی

از سبزهٔ رعنا سیه خطی بر روی گلگون میکشی
جان را بزنجیر بلا در ورطهٔ خون میکشی

تا عقل دیوانه شود عنبر بر آتش می‌نهی
یا خود ببالای شکر خط از افسون میکشی

ای دل همه جا عاشق کشته ناله مکن از آنچه دو
زین بیش میگفتم ترا اینها که اکنون میکشی

در دور تو بر مردمان جمع است و نه از چه رو
خونی که از دل میخورم از دیده بیرون میکشی

شاهی فزون از شیوه و شیخ و ایاق فلک
زین شعلها کز سوز دل شبها بگردون میکشی

ای بعشقت عالمی آرو بی آوارگی
دیدمت یکبار زان شد کار دل یکبارگی

مونسم شبهای تنهایی خیال روی تست
وای بر جان کسی کش غم کند غمخوارگی

ای طبیب دردمندان جستی ما کن
چاره دیگر ندیدم جز به بیچارگی

کس نشانی زو نمی‌گوید که دارد دل نگاه
بیشه و حیران ویش دیده نظارگی

شاهی از کویش مرو یا احتمال صبر کن
چاره در عشق تا بن صبر تا آوارگی

خال که بر عارض مهوشش نهی
داغ بر جان ما کشی نهی

دل که ز عشاق تیشان بری
در شکن زلف مشوشش نهی

گر دل خوش مطلبی نیار
گوش که دل بر آتش ناخوش نهی

نظر بر بخت ماهی دیو رنگت — راست چو نیبر که بر آتش نهی
شاهی اگر هست ولی زینهار — در ره خوبان پی و پیش نهی

مرا اگر چه به پستی و رو بگردانی — دلم چگونه ازین آرزو بگردانی
ز پستی که نگردانم از جای تو روی — اگر بخاک سرم را چو گو بگردانی
مرا به سلسله زلف چون کشی در بند — بجرم عاشقیم کو بگو بگردانی
ز دوست گر همه تیغ جفا رسد ای دل — طریق عشق نباشد که رو بگردانی
سپیاه مانده شدی شاهی از سخن آن به — که بعد ازین ورق گفت و گو بگردانی

در جمع ماه رویان چون جمعیت ما را — کاسباب جنبری اصد گونه ساز کرده
از بادهای وصلش هر کس گرفت جامی — چون دور ما رسیده آهنگ ناز کرده
لب لرشح ح باغ خلقی بکام و شادی — از دور چون صراحی گردن دراز کرده

شبی با برای بی کف شمع — که ای بر شبی مجلس آرای دوست
ترا با چنین قد رپیش قدح — سجود و ماده بگو از چه روست
صراحی به دو کف نشسته — تواضع ز گردن فرازان نکوست

در ان گوش بر چه بشاهی بدم — که روزی با انصاف ایی ان خوری
گرت نیم نان مجانت رسد — ز نعمت به از مرغ بریان خوری
نه ز انسان که هر چند معده ورست — ز افراط شهوت دو چندان خوری
ز بسیار خوردن شوی مرده دل — نه وامک روزی اگر غم جان خوری
چو شد زاستلا طبع با پا رکاه — بود زهر اگر آب حیوان خوری
بپای خود آنرفت باید بگور — چو بر اشتهای کسان نان خوری

شادم که زمن دل کسی یار نجست — کس آزرده کار من آزاری نیست

گر نیک شمارند و گرم بد گویند | با نیک و بدی بیکسم کاری نیست

در ماتم تو دهر بسی شیون کرد | لاله همه خون دیده در دامن کرد
گل جیب قبای ارغوانی بدرید | قمری نمد سیاه در گردن کرد

از سبزه و لاله نقش دیوان بهار | شنجرف برانگیخته انداز نگار
در آب روان شکوفه انداخته عکس | چون انجم ثابت و سپهر سیار

ای عشق دگر روی بما آوردی | با دل چه تهی دستی بجا آوردی
ای شعله آه خانه روشن کردی | ای چشم تو خونش آمدی صفا آوردی

شد ختم رمضان خوش و گلگشت هرات | با نعره و تکبیر و خروش و صلوات

خوبان شب تار بیک بار ز رنگ | چون آب خضر نهان شده در ظلمات

ایام حریم انس پس خاص شده | در کوی تو پابسته اخلاص شده
آنم که محیط چرخ غواص شده | وز ناله من فرشته رقاص شده

در حلقه عشق چو نیابد هر کس | این گوشه مقام عارفان آمد و بس
گفتی که رسم در سر زلفش هوس | زنار ببسته درین حلقه [illegible]

بشتاب که از رخش گروهی ز پی | در کوی وفا با [illegible] دی رن
رو خاک شو اندر ره خدمت شاهی | شد که بپای تو پس [illegible] ی

کاتبها الفقیر [illegible] حسینی غفر ذنوبه و ستر عیوبه تحریرا
فی شهر رجب المرجب سنة [illegible] بمقام [illegible] من اعمال [illegible]

٤٠ ورق

